

برگزینمیر و آنکه دلش زنده شد بعشق  بخت است بر جریده عالم دوام



غزل محمود غزنوی

او در بزم خرم خوشتر است
 از آنجا که در بزم غم
 در آنجا که در بزم غم
 از آنجا که در بزم غم

چون زلف را کشاده تار یک شد چیدن اکنون کجاردند غریبان که شام شد

ز آنجا که در بزم غم
 از آنجا که در بزم غم
 ز آنجا که در بزم غم
 از آنجا که در بزم غم



غزل شرف بوعلی

گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندیم	غیر از چشمم رم روی تو دیدن ندیم
بیللم الله که سر موی تو دیدن ندیم	بدین زلف تو که ملک دو عالم بدید
تا قیامت نشود صبح دمیدن ندیم	گر شبی مست و به وصل تو از فایت شوق
تا نه بنمرخ تو روح دمیدن ندیم	گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد

شرف گریاد و زو مایه زلفش ببرد
 با و را نیز زلف تو رسیدن ندیم

از زاهد

خود سوی مانندید و حیار ایبانه ساخت	ما را بغزه کشت و فضا را ایبانه ساخت
بر روشید دست و دعار ایبانه ساخت	رفتم بسجده از پی نظاره رخسار
این طرفه نقل مین که خنار ایبانه ساخت	عاشق کشتی چو کرده دست و پاش سحر
ما را چو دید لغزش پار ایبانه ساخت	بر دوشش غیر دست نهاد از ره کمر

زاهدند است ماب جمال پریخان
 کنجی گرفت و ترس خنار ایبانه ساخت



سید عظیم الدین

مطرب بس است و عطا شیرین کلام ما	ساقی بس است و صف مستان ایام ما
مطرب بگو که دور فلک شد بجام ما	ساقی بروج باده بکن زنده جام ما
ترکن بیوی باده گلگون شام ما	ساقی بین بخشک لبیبای جام ما
تا بشنو و خوش از لب ساز پیام ما	ساقی ز گوشش شنیده می بنده دورکن
مطرب نوازشی ز پی انتقام ما	تا سازی زمانه باینو گذشت
گل کرده است مستی آن از کلام ما	مامی ز جام زگس ستانه کرده ایم
باشد همیشه در کف مستان نام ما	بخود در چشم مست نگاریم همچو جام
بیعت نکرده تو که با پیر جام ما	شیخا بیعت ندیدت حالتی
بی می بدان سحوری ماه صیام ما	ما محتب بهین شب عید می خوریم





پیش از نماز فرض تو کرد و سلام ما	زین می گردیم ترا جبر و ای فقیه
بخت این می دو آتش افکار خام ما	سودای خلد در سر زنا و خام ماند
میخانه است مسجد بیت المحرم ما	خم ز مزم است خشت خم اسود مجرب بود
حاجی برو کعبه خود گو سلام ما	احرام بسته ایم بطوف حرم دل
عرش العظیم قبله عالمیقام ما	این کعبه دل است نه این کعبه گل است
فرموده است حضرت خیر الانام ما	دلهای مومنان همه عرش العظیم حق
باشد جناب ساقی کو شرا امام ما	خانم بخش و در صف مستان ناز عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما	بالعشق حافظ ما ایزد عظیم
ای مدعی پیر سس قوا از ننگ نام ما	اسم عظیم اوست که نقش نگین است
ساقی بنور بادیه برافروز جام ما	خواهد زیاده خارج حافظ عظیم می





غزل از محمود غزنوی

وصف تو صد هزار می گوید

خلق مشک تار می گوید



باده خوشگوار می گوید

دیدم اشکبار می گوید

دل ترا گلزار می گوید

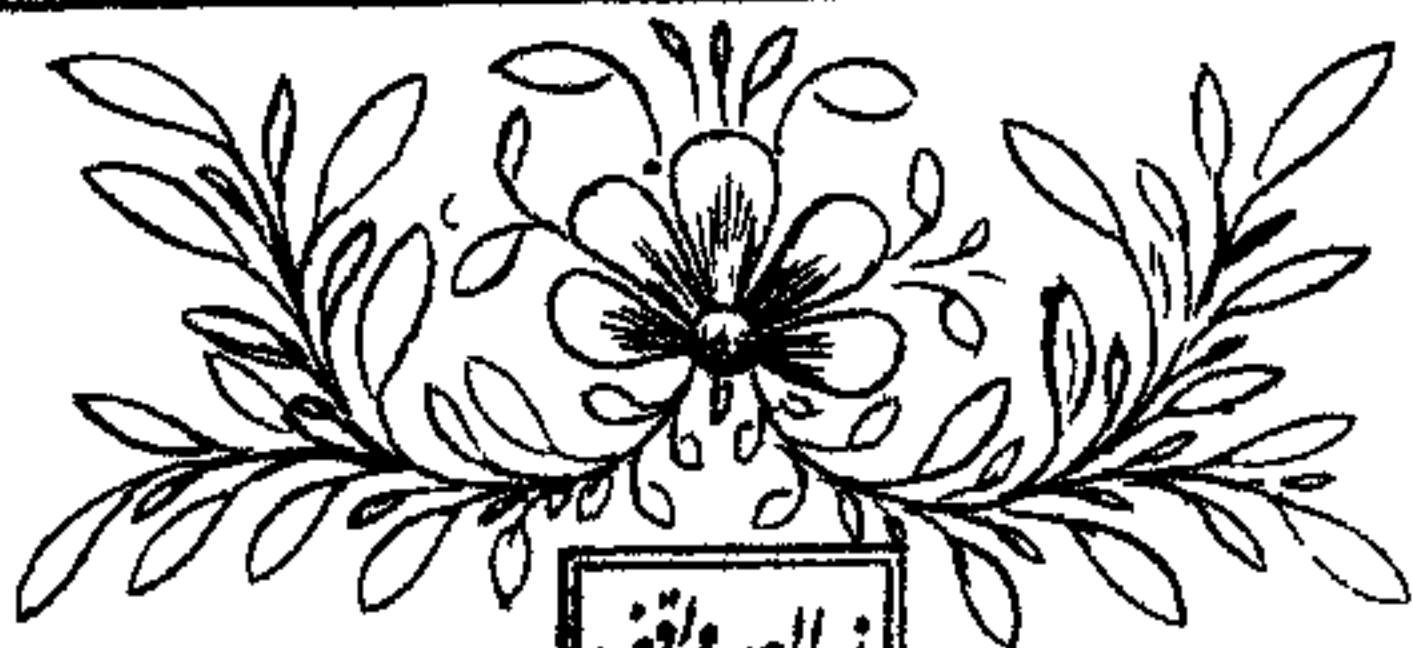
دانه خال سبزه برین ترا



داروی درد یار را عاشق

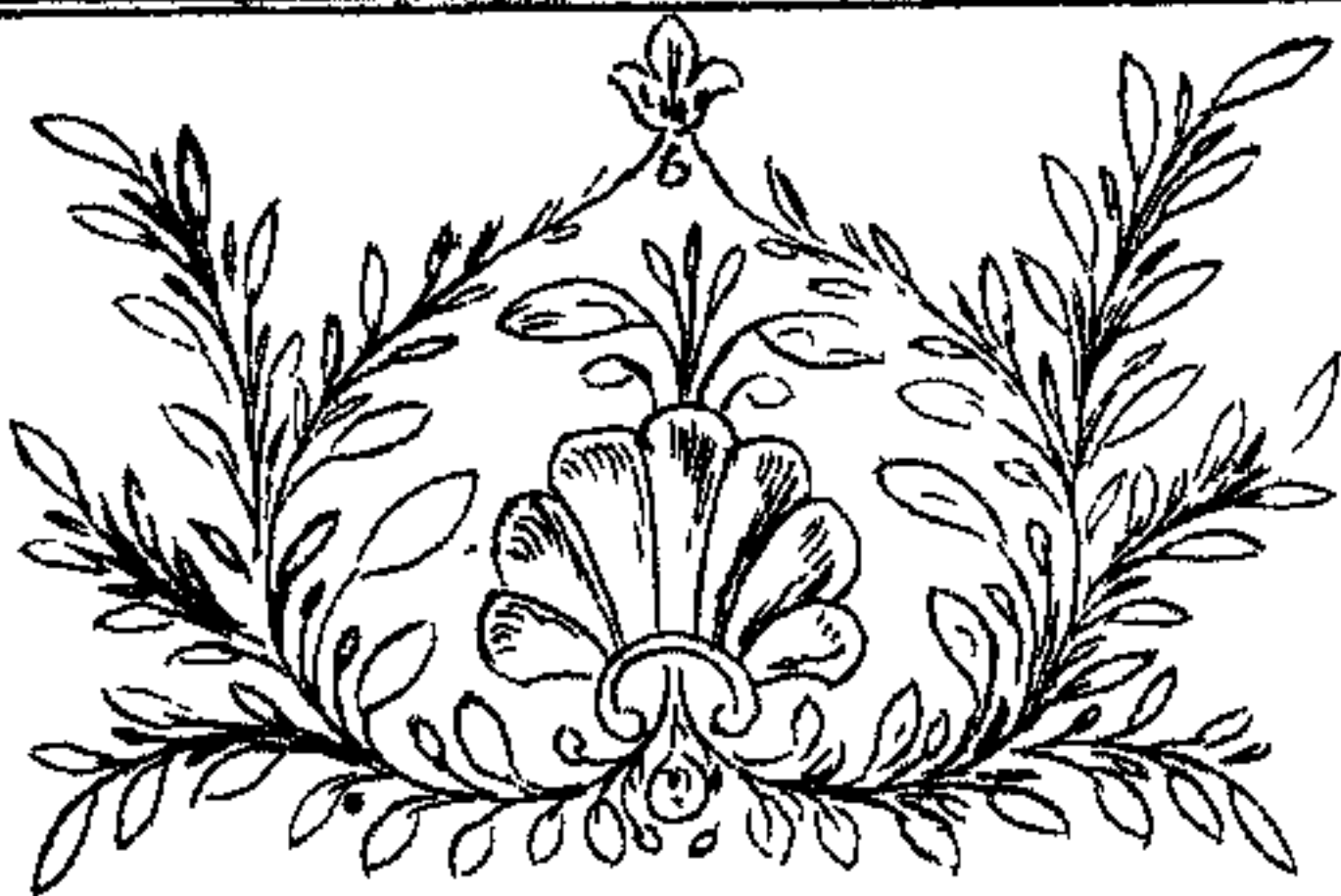
درد تو با باز می گوید





نور العین واقف

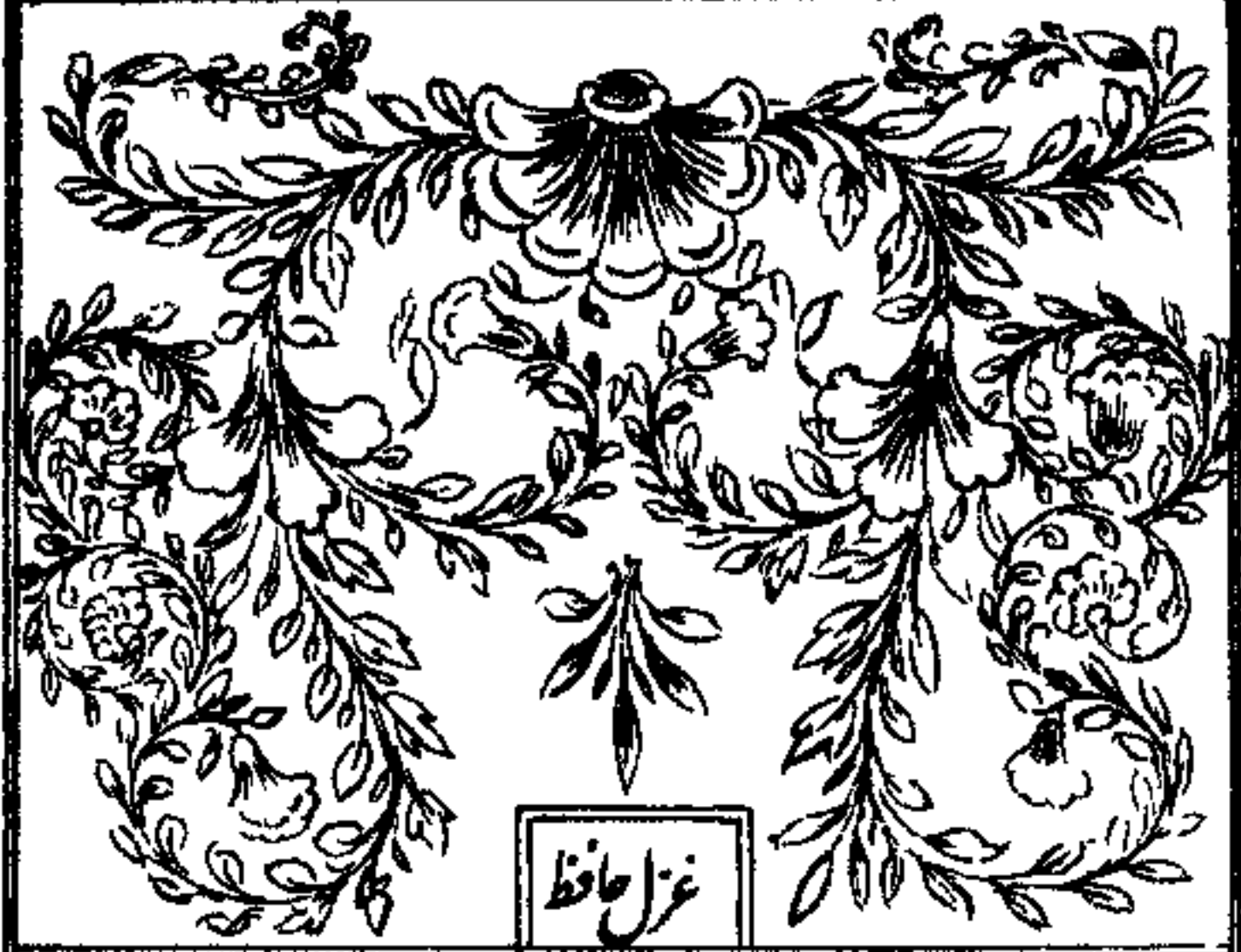
زهد گذشت شب بجز بسکه زاری ما
بناک مانگنی ای نسیم بیرحمی
بگریه شهبه صحرا و شبر گردیم
سمند تندیه میرانی ای خدا نازس
بحرف صوت تو ناصح نمی شود تسکین
چو بزم سرزده واقف ز ما نمیدانم
اجل رسید و شتابان بنگساری ما
که مانده است دوران کوچ و یادگاری ما
چو ابر اوج گرفته است شکباری ما
ترحمی کن آخر بناک ساری ما
قرار داده عشق است بیقراری ما
که بسته اند عزیزان کمر بخواری ما





غزل حافظ

این چه شور است که درد و قهر می بینم	همه آفاق پرازفتند و شرمی بینم
بچه مبری نه برادر به برادر دارد	هیچ شفقت نپذیرد را به پسری بینم
دختران را هر جنگ است و جدان با ما	پسران را همه بدخواه و پدر می بینم
اسب بازی شده مجروح بجزیرا لان	طوق زین همه در گردن خرمی بینم
ایها ز ابر شربت ز گلاب قند است	قوت و انا همه از خون جگر می بینم
همه کس وز پی می طلبد از ایام	مشکل آنست که هر روز بتسری بینم
پیشه پادشهبان نیست بجز خور و ستم	عدل و انصاف همه زیر و زبری بینم
شیخ و مفتی و دیگر محتب و قاضی	این زمان در طلب نقره و زر می بینم
پند حافظ بشنو خواهی برو نیکی کن	ز آنکه این پسند به از گنج گهری بینم



غزل حافظ

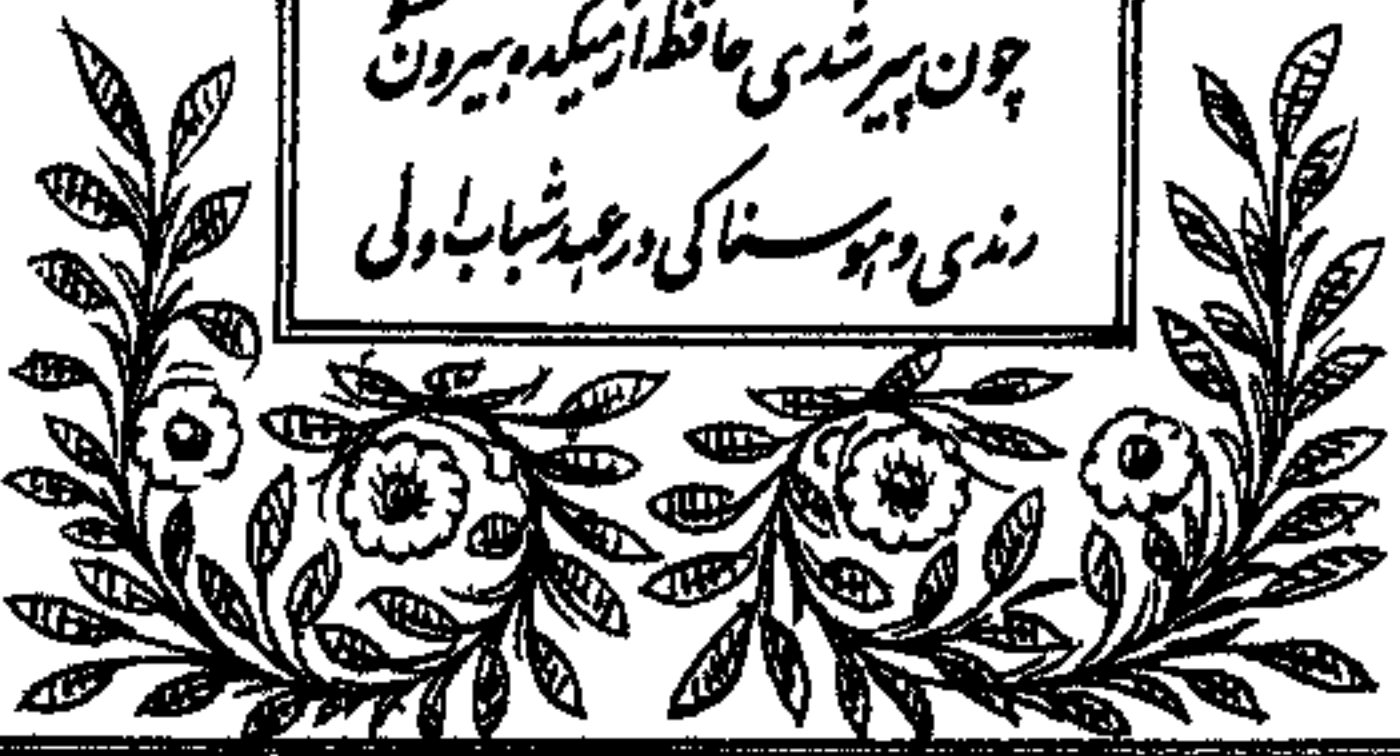
دوش بامن گفت پنهان زوانی تیریش	کز شما پنهان نشاید داشت از میفرش
گفت بر خود گیر آسان کار را که روی طبع	سخت میگرد جهان بر مردمان سخت کوش
و انگبم در دایه‌های کز فروغش بر فلک	زیره در رقص آمد و بر لب زبان میگفتش
تا کردی آشنایین پرده بویی نشنوی	کوش تا محرم نباشد جای پیغام سرش
در حریم عشق نتوان دوم از گفت و شنود	زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود گوش
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست	با سخن دانت گویا میزد خسردیا خوش
با دل خونین لب خندان بیاد و همچو جام	نه گرت ز خمی رسد آنی چو نذر خورش
گوش کن سندی سپر از بهر دنیا غم مخور	نقمت چون در حدی که توانی در گوش
ساقیامی ده که ز ندریه‌های حافظ عشق کرد	خسرو صاحب قران و جرم بخش عیبش



از حافظ شیراز

این خرقه که من دارم در رهین شراب اولی	وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چسبدا که نگه کردم	در کج خرابای آفتاده خراب اولی
من حال دل زابد با خلق نخواهم گفت	این قصه اگر گویم با چنگت رباب اولی
چون مصلحت اندیشی در زمره درویشی	هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
نابی سرو پا باشد اوضاع خلک نیشان	در سر موس ساقی در دست شراب اولی
از بچو تو دلداری سربزکنم هرگز	چون ناز کشتم باری زان زلف بتا اولی

چون پیر شدی حافظ از میکه بیرون
 رندی و هو سنای در عهد شباب اولی



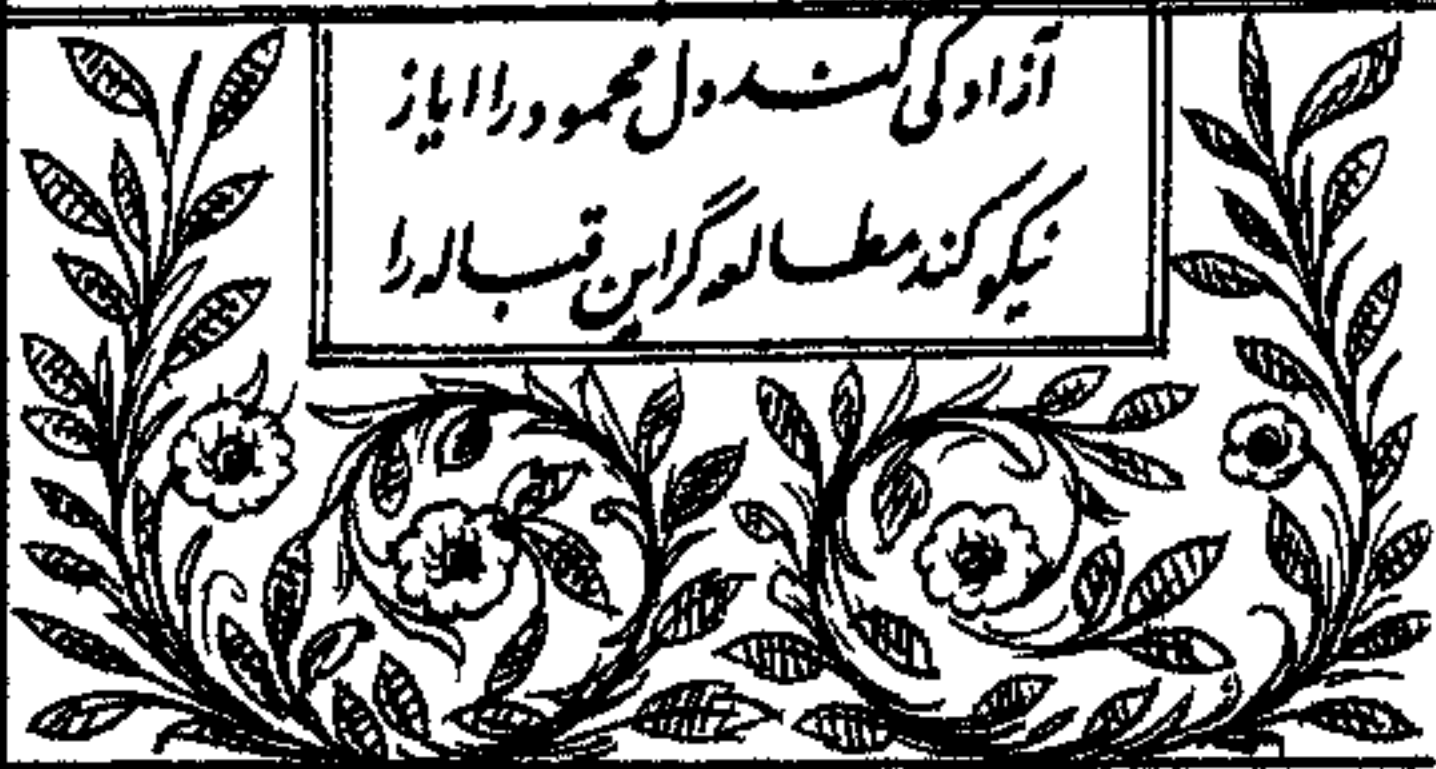


غزل محمود غزنوی

شمرنده ساخت آهوی چشمت غزاله را	ای داغ بردل از غم خال تو لاله را
دیگر بست خویش نگیرد پیاله را	از انفعال لعل بست لاله در چمن
بلبل ز روی درد کشید آه و ناله را	اگر نکشت شاخه گل گریه صد هزار
کس کرده ندید بدین گونه ناله را	آدم برون ز خط زفت خط غبرین
مشکل توان گرفت بست این ناله را	آسان ز خوان وصل تو کس بهره نیت
چون مثل او بخواند کس این رساله را	اوصاف گل غم بلبل بیدل توان شنید

آزاد کی کند دل محمود را ایاز

نیکو کند مطالع را این قباله را





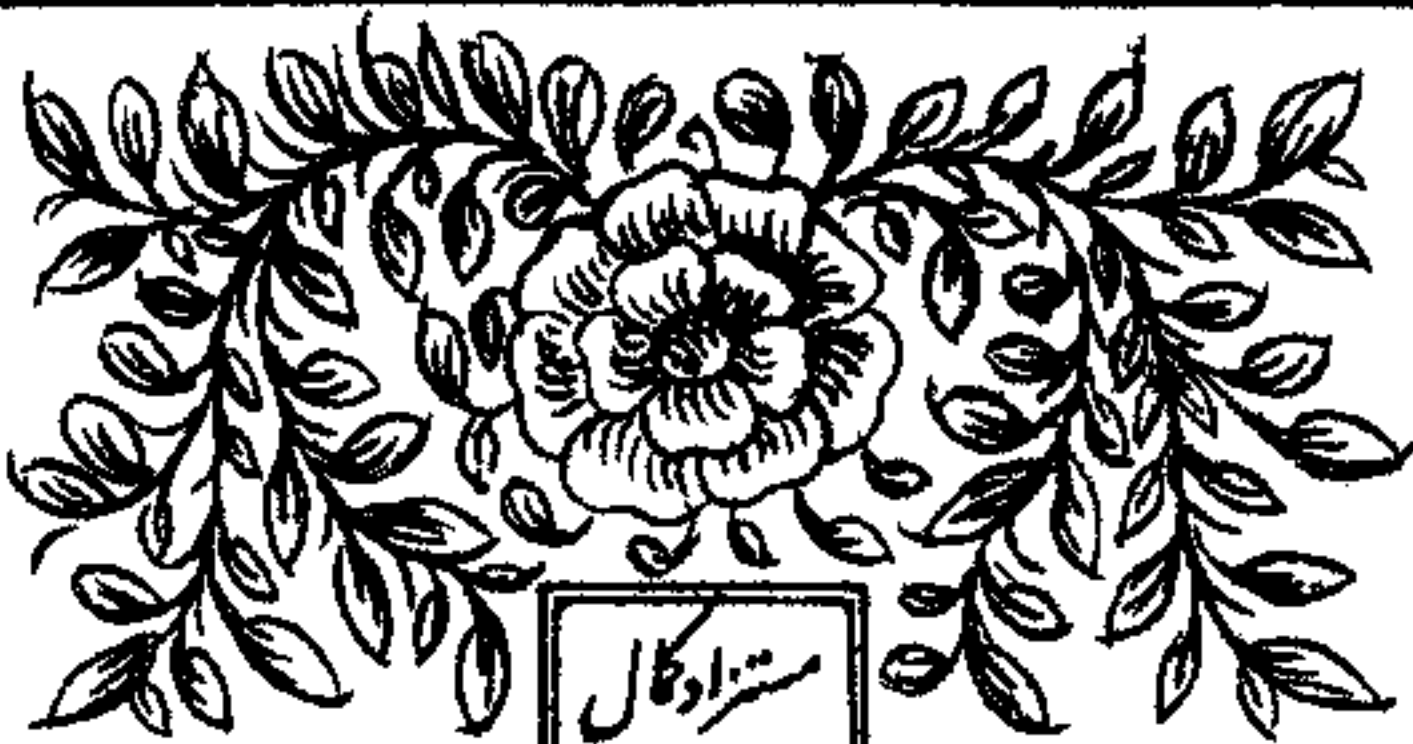
رفیق سبزی فروش

رفتی رفت از غمت ای غمگسار دل	آرام جسم و طاقت جان قرار دل
دور از تو ای ربوده ز دست اختیار دل	در مانده دل بی کار من و من بی کار دل
رحمی خدایر ایمن و دل که مانده است	دل زیر بار عشق تو من زیر بار دل
گفتن که دل مده زلف ای بنده کو چه سود	اکنون که رفت از کف من اختیار دل
بجز آنیکه شد ز خون جگر لاله خون زخم	نکست دیگرم گلی از خار خار دل
شد بی تو صبح و شام من و دل سیه فغان	از صبح تیره من و از شام تار دل
از اشک آه منع دل دیدم چون کنم	آنست کار دیده و نیست کار دل

روزیکه دیده دیده خط و خال او رفیق

شد تار و تیره روز من هر روز کار دل





مستزاد کمال

ای نغمه سودا تو خون لاله را بی هیچ گناهی	بنوازد می کشته شمشیر خارا باری بنگاهای
با دگر از رفته رضوان خیر آورد امر و بجزا	ای سرور روان نیست گمراه و صبارا که تو را
کن نیست بر روی گلستان وصال در باغ طرب است	چون لاله زخم چاک و چیب تبارا انگیزه کلابی
بیهات که از جو فلک ننگ آورد اینده خورشید	قدم که بر آرم ز دل سوخته مار ازین واقعه ای
ز بخیر سز زلف ترا با بر خوبی سبیل نتوان گفت	هرگز نکند هیچ خرد مشک خطرا نسبت بگیاهی
از جان بریشان کمال تخریب نیست ای دست پیچیده	کن نیست که تفریر کند حال گدا را در حضرت شایسته
تاری ز در و زور بود مایه عاشق با زخم زهر منق	نه زور مرا سز زور نه زخم شمارا بس حال آفتاب

در وایزه خوش نظران باز بعد سال خاکه نتراید
 دور قر از ما در ایام نگار ما مانند تو ما هی



مستزاد رومی

هر لحظه بشکلی آن عیار برآمد و لبر و دنیا نشد	هر دم بیبسی و گران یار برآمد که پیر و جوان شد
که نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق خود در گشت	که گشت خلیل و زدنار برآمد آتش گشت
یوسف شد و از مصر و ستاد قمی آن جمله گرام	در دیده یعقوب چو انوار برآمد نا دیده عیاش شد
یونس شد و در بطن سمک رفت بدین از بر طهارت	موسی شد چو بنده الوار برآمد بر طور روان شد
خود کوزه خود کوزه کرد و خود گل کوزه خود دید	خود بر سر آن کوزه خریدار برآمد بشکست و گشت
خود گشت صراحی رود ساق و ساقی خود بر زمین نشین	خود آن می مست بیازار برآمد شود در او جان نشین
نهانی که بهین بود که میگفت انالسی در صورت منور	منصوره آن بود که بردار برآمد ناوان گمان نشین
بهین جمله بهین بود که می آمد بیست بزوق که دید	تا عاقبت آن شکل عربت ابر برآمد و ارای جان نشین

رومی سخنی گفت و نگفت است و نکوید کس اندر بین عالم
 منکر مشوید تنگ بانکار برآمد مرد و دیوانه

دل محمد تقاری

ز حد گذشت درین بزم انتظار شب	نیامده است درین بزم نگار شب
بیت تست بنا اختیار کار شب	مرا وصل تو ای ترک اختیاری نیست
مگر کنیم تن و جان و دل نثار شب	بیدیه تو ز روسیم دار واجبی نیست
شگفته دل شده ام همچو لاله زار شب	رسید در چمن آن نازنین غنچه دین
رسید ماه رخ یار در کنار شب	مرا روشنی شمع هیچ حاجت نیست
که بوسه زن لب من هزار بار شب	نهاد لب بلیم بازبان شیرین گفت
هزار دیده چو ابراست ناز زار شب	کجاست چشم که پیر تو آشکار نشد
گشت کامل آن یار شکبار شب	مگر نسیم سحر ز او نافه مشکین

پیش کوشش کن جام ساقیا لبریز
که است گشت ز جام تو پیشیا رشب

غزل خلیق

<p>که همچو نقش پیولای بوده خاموش لب برین آینه چون گلستان چرا چو سرو خوش آزادمانیست جهان از پیوسته که در کس فغان در گزند مثل پیام خواب فرگوش</p>	<p>در عهد خویش چرا ایستد در فراموش توبه بایز برستان گلستان طغفان جهان پای بند عاقلانست کس در کجای جز درین عالم تماش بایرگنی ای خلیق در دل خویش</p>
---	--



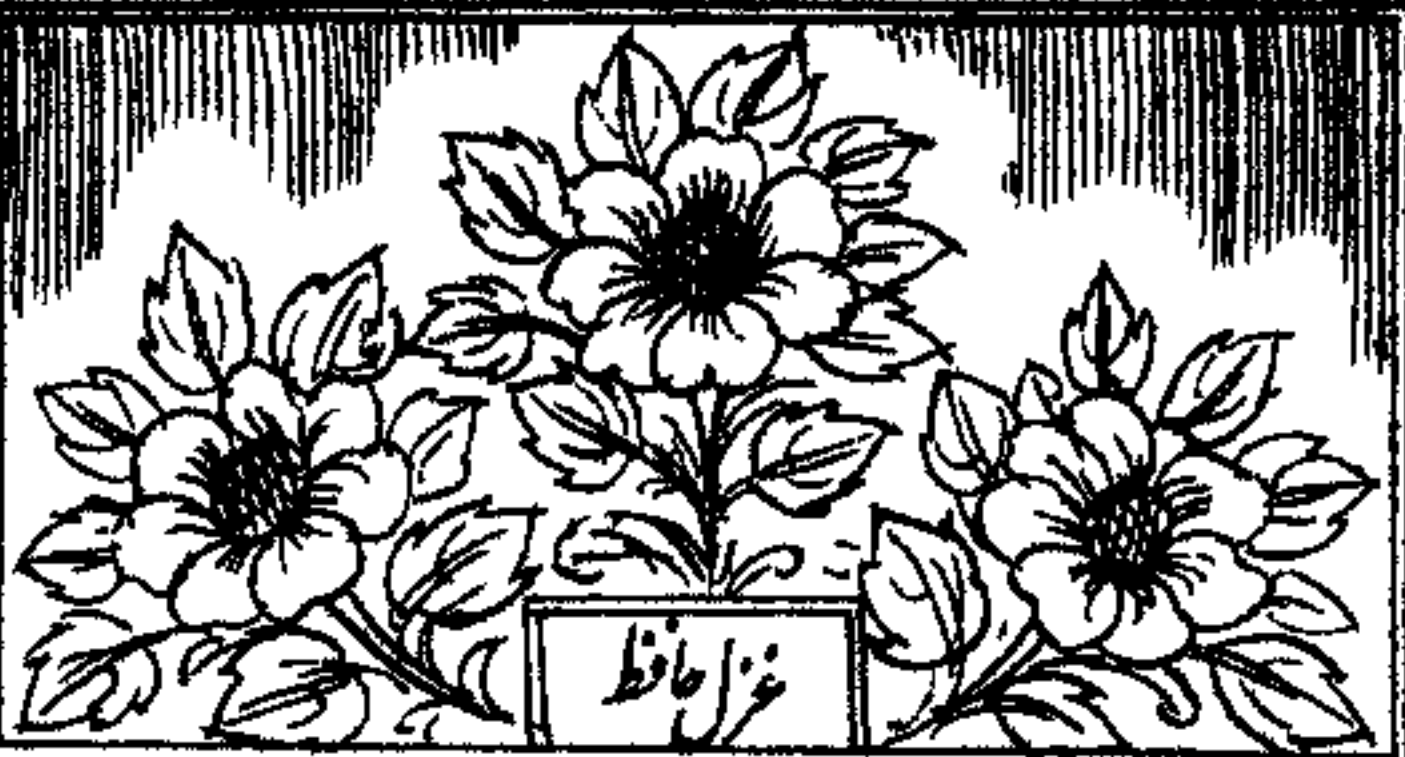
غزل نصرتی

از پنجه من چاک گرمیان گلده دارد
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار

وز گرمین گوشه دامان گلده دارد
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار
 زین بزمین نایه بچین مشک تبار

ای نصرتی از وضع تو جانان گلده دارد

گرمیم و گرمیم و گرمیم و گرمیم



غزل حافظ

کسے بیا و چون خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلبای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	ششیده محنت ایام و در غمبای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم	که داد من بستاند و بد بسترای فراق
اگر بدست من افتد فراق در یکشتم	باب دیده و هم باز خون بیای فراق
فراق را بفراق تو بستلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدنای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	شکسته پا و دست زمانه پای فراق

ازین جهت من حافظ چو بیدلان شب روز

چو بیل سحری میزغم نوای فراق





غزل حافظ

که عشق آسان نمود اولی قیام و سکون	الایا ایبا الساقی ادر کاسا و ناو لبها
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد و رود	بیوی نافه کافر صبا زان طره بکشاید
جرس فریاد میدارد که بر بندید محلبها	مرا در منزل جانان چه امر و عیش چون برود
کجا دارند حال اسبکسار اساطیر	شب تا یک بیم موج و گردابی چنین نایل
که سالک بیخبر بود ز راه و رسم منزلها	بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان کوید
نهان کی با ندان رازیکه زو سازند مخلبها	بمکارم ز خود کامی بد بنامی کشید آخر

حضوری گریه می خوابی از وفا مشوق حافظ

مستی مانلق من تبوی دج الدنیا و اهلها



کافور و ادویه

می برم در خاک آن حضرت روی ترا	شکر عمری پاسبانی کرده ام کوی ترا
کی بخت میفروشم گلشن کوی ترا	شکر بخت گزیدم کوی دلجوی ترا
از صبا بشنیده اندام شب گریوی ترا	بیرام میکنند از ناله مرغان سحر
کاش میبردیم همه نارگیسوی ترا	تا کند بویش علاج دل ز کویت ای پری
تا شکار اندازد از کوه سندان بوی ترا	صید ناگرویده آبوی درین دودی ناند
از کجا گرفته گلهای چمن خوش ترا	میزند آتش بجان بلبلان در گلستان
تیر ناورد ترکش است این چشم جادوی ترا	عالمی را کرده از چشم جادو صید و باز
سج صیادی ندارد زور بازوی ترا	تیر تو از آشیان بدهد اندازد و شکار

گرچه قمری ناله زینسان ملامت از دل میکند
می کشد آفرین آن سرود بلوی ترا

غزل حافظ

بخال بندوش بخشیم سمرقند و بخارا	اگر آن ترک شیرازی بدست آورد ما را
کنار آب رگنا باد و گلگشت مصلی را	بده ساقی می باقی که درخت نخوابی یافت
چنان بروند صبر ز دل که ترکان بخارا	فغان بین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
باب و رنگ خال و خط چرخه خاروی زیبارا	ز عشق ناتمام ما جمال بار مستغنی است
که عشق از پرده عصمت برون آرد بخارا	من از آن حسن روز افزون که یوسف زنت هم
که کس نکشود و نکشاید حکمت این معمارا	حدیث از مطرب می گوید و راز دهر کمتر جو
جو امان سعادت مندند پند پیر و انار	نصیحت گوش کن جانان که از جادو دارند
جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا	بدم گفتی و خورسندم عفاک اندک گو گفتی

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریارا



نور العین وقف




خوشنگا بسکه شوخ افتاد مرگان شما پیشه‌ستی میکند بر چشم قنار شما
کار کرد از بس بدبختی مرگان شما دسته‌اید و کمان گشته قربان شما


ای کجاست آن شکرده‌ای که در این دنیا
خوشی است در آنجا که در این دنیا
خوشی است در آنجا که در این دنیا

رنگ دل بر بسیار می‌آرد به شور تاسیه کرده است چشمی پر نمکدان شما
قابل رنگ شهادت نیستم یک از بوسه گاه گاهی میکشتم خود را بمیدان شما

بهرستان من در آنجا که در این دنیا
بهرستان من در آنجا که در این دنیا
بهرستان من در آنجا که در این دنیا



بی اثر نبود صدائی که شکست دل بود کاش افتد شیشه‌ام از طاق نسیان شما
بود جان برون رضعف دل بس مشکل مرا بود غمی که گرم اگر سب ز نخندان شما

برتابد از خضر هم منت تقییرا  همت دندی که باشد خانه ویران شما
 قطرای خون من چون گل گریبان میدرد  جامه زیبا از هوای طرف دامان شما
 نیست در دامان من این طفل را یکدم قرار  بعد ازین می افکنم دل در گریبان شما

سختی تو بگشاید کس از غم  و در این جهان
 بیجان یکدیگر سبک و در این جهان  بیجان
 کس از غم سبک و در این جهان  بیجان
 بیجان یکدیگر سبک و در این جهان  بیجان

هم چون تپه ز نصیبی نیست ای شیرین لبان  روزی من بر شد از شکرستان شما
 اقدام سرشته جمعیت عالم بدست  هر که در تارای من لطف پریشان شما

بجز سبک و در این جهان  بیجان
 بیجان یکدیگر سبک و در این جهان  بیجان
 کس از غم سبک و در این جهان  بیجان
 بیجان یکدیگر سبک و در این جهان  بیجان

با دل پر خون لبان زخم خندان رستین  جان من بست اختر اع دور و مندان شما
 واقف آتش بجان هرگز نخواهد رستین  چو شمع صبح از بهای خندان شما



سید صابر

نشانده ما را در روشن گردانید
چون است این چمن گشت این پر خشنده جان
پوشده چهره از عاشق نه بند سوی مشتاقان
چه ناست این چه بهر است این چه استخاکان

چو شمع این چه بهر است این چه استخاکان
نکاتی علی صاحب کتب
نکاتی علی صاحب کتب
نکاتی علی صاحب کتب
نکاتی علی صاحب کتب

